

خاطرات مهاجرت (6)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

پاریس - چهارشنبه 9 مهرماه 1365 - ساعت يك ربع به 1 نیمه شب

امروز مریم از زندگیش برایم صحبت کرد. و گفت که پدرش از افسران اعدامی حزب توده بوده است. از همراهان خسرو روزبه . . . اما حکم اعدام او صادر نمیشود و او را با تعدادی دیگر از ارتشیان به منطقه ای دورافتاده تبعید میکنند. و پدرش کار برنامه ریزی و آموزش را به عهده میگیرد. مریم گفت: "پدرم از بچگی ما را با کتاب آشنا کرد. و من از همان کودکی با شعر و ادبیات مخصوصا با آثار صادق هدایت پیوند محکمی داشتم. گفت: زمانی که در دبیرستان مشغول تحصیل بودم، يك بار به مدت يك ماه و اندی بیمار شدم و نتوانستم به مدرسه بروم. بعد از دوره ي نقاهت، در اولین روز کلاس، معلم مرا برد پای تخته سیاه، و از من خواست درس فیزیک را جواب بدهم. گفتم: بلد نیستم. گفت: برو بنشین و به من نمره «يك» داد و گفت این نمره، نمره امتحانت خواهد بود. آن روز معلم از همه کلاس، درس را پرسید با این تصور که تکرار درس باعث خواهد شد که من درس را یاد بگیرم. نوع برخورد او باعث شد که در من يك نوع مقاومت به وجود بیاید. آن روز علیرغم روزهای دیگر، سر و وضع بسیار خوبی داشتم. معمولا اینطور نبود. پدرم اعتقاد نداشت که ما از رنگهای شاد و زنده استفاده کنیم. معمولا کفشهایمان زمخت بود و جوراب هایمان، جورابهای ضخیم استارلایت. معلم گفت: اگر درس را یاد گرفته باشی نمره «يك» تو را پاك میكنم. من با يك نوع لجابت گفتم: یاد نگرفته ام. گفت پس يك آهنگ از گوگوش بخوان. تا بناگوش سرخ شدم. گفتم: بلد نیستم! گفت: از مهستی! گفتم: نمیدانم! بعد به مسخره گفت: خب پس مثنوی بخوان! گفتم: بسیار خوب. و شروع کردم يك شعر کامل از مثنوی را از بر خواندن. بعد شعر دیگری از کتاب "سحوري" خواندم. معلم مات ماند. گفت: نمره ات شانزده تمام! . . . و پس از این، همین معلم دوست خوب من شد و کار سیاسی را با او شروع کردم.»

گفت: «من از بچگی با مسایل سیاسی بزرگ شده بودم. وقتی که نظم در منزلمان حاکم نبود، مادرم میگفت: بلشویکها آمدند!»

گفت: «پدرم از دو رنگ بیزار بود: سفید و قرمز. سفید به خاطر اینکه افراد حزب توده باید اونیفورم سفید میپوشیدند، قرمز به خاطر اعتقاد کمونیستی شان. . .»

در تمام طول راه تا خانه اش به تکه هایی از قصه ي زندگیش گوش میدادم، تا به قصه ي بیماری اش رسید. و در همین موقع به در منزلش رسیدیم. روی در منزلش تصویر يك پروانه بود. از لحظه ي ورود به خانه تا توي اتاقها، در کمدها، تابلوهای روی دیوار و حتی زینت آلات او، و حتی در شیرینی دان روی میز تصویر يك پروانه بود. گویی يك کلکسیون پروانه را ورق میزد. پروسه ي قصه گویی اش هنرمندانه بود. میدانست کجا قصه را آغاز کند و در کجا آن را با تصویر هماهنگ بسازد. نیاز به قصه گویی و شنیدن قصه ي دیگران يك نیاز ذاتی و غریزی است. گویی در پروسه ي قصه گویی آدم به معرفتی جدید میرسد. زیرا هر شنونده اي اثری متفاوت بر قصه گو میگذارد. و قصه گو به زوایایی دیگر از قصه ي خود پی میبرد. و هر دو به نوعی به رهایی میرسند.

گفت: «حالا میدانی چرا پروانه دوست دارم؟ به خاطر بیماری ام. در پوست صورتم دانه هایی به وجود میآید که شکل پروانه است و به این خاطر سعی میکنم بیماری ام را به برای خودم به صورت زیبایی ترسیم کنم.»
گفت: «هر بار که خونم را عوض میکنند، دردهای عجیب و وحشتناکی به سراغم میآیند. یک بار در موقع عوض کردن خون دستگاه به طور ناگهانی شکست و 3 لیتر از خون من تمام اتاق بیمارستان را رنگین کرد. بعد وقتی که شوهرم با یک دسته گل میمونی صورتی و یک پیراهن خواب صورتی به دیدنم آمد، من ساعتها گریه کردم. نمیدانستم این هدایا را با چه احساسی برایم هدیه آورده است! . . . بعد موهایم در اثر استفاده از کورتن به کلی ریخت و طاس شدم . . .»

قصه ی زندگیاش را با تمام احساسات خالصانه اش تعریف میکرد. سعی میکرد بر ناراحتی اش غلبه کند.
گفت: «نمیدانم چرا اینقدر راحت من همه چیزم را برای تو تعریف میکنم.»
داشتم آلبوم بیمارستانش را نگاه میکردم که (م) و همسرش و پسرش روزبه به آنجا آمدند. بعد از شام (م) گفت که فلسفه میخوانم و میخواهم انسان را بشناسم. و پس از آن بحثی را آغاز کرد راجع به ماهیت انسان. که وقتی انسان با تمام غرایز طبیعی اش - مثل حیوان - به دنیا میآید، عنصر بدی در وجود وی موج میزند. میخواهد بخورد، میل جنسی دارد، ترس دارد و میخواهد دفاع کند. اگر روح وی پرورش درست نیافته باشد، تلطیف نشده باشد، انسانیت و بشردوستی در وی رشد نکرده باشد، میخواهد بدرد، بدزدد، تجاوز کند، سرکوب کند . . .

گفتم: ولی انسان با این خصلت های طبیعی، با ابزار بدی عشق هم میورزد، مهربانی هم دارد.
گفت: صحیح است. اما بحث من روی «بدی» است و جلوه های آن «بدی» در وجود انسان بیشتر از «خوبی» وجود دارد. داستایوسکی با فرو رفتن در عمق و زوایای پنهان دنیای درون آدمها، روان انسان را عریان کرده است. و نیچه به گونه ای دیگر...

گفت: ما چه ساده انگارانه به مسایل نگاه میکرده ایم. و همه چیز را با مقیاس های طبقاتی میسنجیدیم. اما غافل از این که هر فرد، در جوهر وجودی اش چه مسایلی وجود دارد که از دیگران پنهان میکند و بروز نمیدهد. گفت: چه کسی تصور میکرد که «خ» و امثالهم که در ظاهر سنبل مهربانی و شفقت بودند، یک باره چنین درخیمانی از آب درآیند! دوستان و رفقای مبارزاتی که قبلا برای همدیگر میمردند، بعدها به خون همدیگر تشنه شدند! و همدیگر را لو میدادند! گفت: بخشی از آن به خاطر صیانت نفس است... و بعد داستانی را تعریف کرد درباره زنی که همسرش عضو کانون نویسندگان بوده است. زن تعریف میکرد است که:
«ما به همراه گروهی از مرز ایران به ترکیه میرفتیم. در کوه های آرات ناگهان صدای تیراندازی آمد. به محض شنیدن صدا ناگهان همه پا به فرار گذاشتند و مرا با طفل یکساله ام تنها گذاشتند. من 12-10 ساعت در کوه های آرات که فقط تا چشم کار میکرد سفیدی برف بود، - و سرما - تنها بودم. ترس از گرگ، از حیوانات وحشی، از یاغیان و دزدان و درندگان انسانی و بسیاری چیزهای دیگر باعث شد که من 4 ساعت تمام جیغ بکشم. بچه ام توی بغلم بود و من جیغ میکشیدم. در آن لحظه آرزو میکردم خمینی مرا اعدام میکرد اما چنین تنها و بی پناه نمیاندم. بعد از 4 ساعت که بسیار فکرها از مغزم گذشت، صدای پای اسبانی مرا به خود آورد و... وقتی به ترکیه رسیدم دیدم بچه ام حرف نمیزند. او در اثر هراس ها و جیغ ها یکبار لال شده بود، هنوز هم لال است!»

مو بر تنم سیخ شد!

گفت: «نمونه دیگر در تهران یک مرد کومه له ای بود که قرار بود یک زن پیکاری به نام صغری را که دو بچه داشت با یک پاسپورت جعلی به خارج بفرستد. در خیابان قزوین با او قرار میگذازد. اما یکبار به خود میگوید که چرا زن خودم را با این پاسپورت به خارج نفرستم! بر سر قرار حاضر نمیشود، و همین کار باعث میشود که صغری دستگیر و یکسال بعد اعدام شود... معنای این مفاهیم چیست؟»

(م) گفت: «حل مسایل سیاسی و اجتماعی بسیار سخت تر از مسایل فیزیکی یا ریاضی است!»
ساعت 11 شب به خانه برگشتم. (د) گفت: فکر میکنم ویزای ایتالیایتان درست نمیشود و باید فکر این باشی که در فرانسه بمانید. و اولین قدم اینست که کاوه را در مدرسه اینجا نامنویسی کنی. نامنویسی هم معلوم نیست که عملی بشود، چون امروز ژاک شیراک در تلویزیون اعلام کرده که نامنویسی غیرفرانسویان در مدارس، مستلزم داشتن برگه اقامت فرانسه است. خانم مور هم گفته که میتوان از شهر «نیس» ویزا گرفت و اگر

ویزا ندادند، خودتان سوار ماشین بشوید و به طرف جنوای ایتالیا حرکت کنید که این هم یک ریسک است، چون ویزای ایتالیا را ندارید!
(د) گفت: امیدی ندارم که کارت‌تان درست شود. چرا که روز به روز مسایل دارند مشکل‌تر میشوند.